

بشنواری پیامبر

راستی

به انتخاب ناصر نادری
 تصویرگر: شیرین شیخی

راستی، دری از درهای بهشت است.
 راست‌گویی، آرامش می‌آورد.
 راه رسیدن به بهشت، راست‌گویی است.

چند روز از یک ماه



پیروزی انقلاب اسلامی
 ۲۲ بهمن



بازگشت امام خمینی (ره)
 ۱۲ بهمن
 به ایران



میلاد حضرت رسول اکرم (ص)
 و میلاد امام جعفر صادق (ع)
 ۱ بهمن



رحلت رسول اکرم (ص)
 و شهادت امام حسن مجتبی (ع)
 ۴ بهمن



شهادت امام رضا (ع)
 ۳ بهمن

تصویرگر: ندا عظیمی

توهم می‌توانی

به به، چه روزی، چه جشنی!

جشن من، جشن تو، جشن ما، جشن انقلاب اسلامی ما.

دست بزن. پا بکوب. گل بریز. نُقل بپاش. بخند و شادیاوش.

جشن انقلابیان است. همه جا گل باران است. جشن تولد شهیدان است.

نگاهشان کن. نمی‌بینی؟ چرا می‌بینی! همه جا هستند. روی زمین و

آسمان، روی بال فرشتگان.

صدایشان کن. نمی‌توانی؟ چرا می‌توانی! نامشان همه جا هست. روی

دیوار کوچه‌ها، خیابان‌ها، مدرسه‌ها، پارک‌ها،... همه جا، همه جا.

بگرد و پیدایشان کن. صدایشان کن و بگو: تولدتان مبارک،

ای شهیدان انقلاب!

پس چرا معطّلی؟ بگو یا علی، کلاس اوّلی!

سردیبر

گیلاس



● مصطفی رحماندوست
● تصویرگر: نیلوفر برومند

درخت گیلاس
مغازه داره
چی چی می فروشه؟
صد تا گوشواره

گوشواره هاشو
بگیر و بچین
خیلی خوشمزه س
بخور و ببین

دو تاشو بخور
دو تاشو بردار
خیلی خوشگلند
رو گوشت بذار





فیل او مدد آب بخوره

• تصویرگر: عاطفه ملکی جو

فیل او مدد آب بخوره، آب ترسید و گفت: «آقا فیله من را نخور!»

فیله گفت: «اگر نخورمت از تشنگی می میرم.»

آب دلش سوت. گفت: «پس کم بخور!»

فیله گفت: «شکم به این بزرگی که با یک کم آب، سیر نمی شود!»

فیل تشنگ

• علیرضا متولی

آب گفت: «اگر من را بخوری، زود تمام می شوم. حالا یک کم بخور، وقتی باران آمد بیا و بیشتر بخور.»

فیله به آسمان نگاه کرد. یک تکه ابر کوچولو دید. گفت: «آهای، ابر کوچولو!

بیار که خیلی تشنگه ام.»

ابر کوچولو گفت: «من هنوز کوچکم. تنها یک نمی توانم بیارم.»

فیله نامید شد. خرطومش را جمع کرد. یک گوشه خواهد. یک دفعه با صدای

گروم بگروم آسمان از خواب پرید.

سرش را بلند کرد. دید ابر کوچولو دست مامان و باباش را گرفته تا با هم بیارند.

ابرها باریدند. آب، زیاد شد. فیل هم هر

چه قدر که دلش می خواست، آب خورد.



فیل او مدد آب بخوره

اوّل غذا بخورم، بعدش آب بخورم!

رفت غذا بخورد، دید خوابش می آید.

گفت: «بهتر است اوّل یک کم بخوابم،

خواست بخوابد، یک دفعه یاد ننه بزرگش افتاد و گفت: «بهتر است اوّل سری

به ننه بزرگ بزنم، بعدش بخوابم!»

و راه افتاد و رفت به خانه ننه بزرگش.

ننه بزرگ، در راه رویش باز کرد و گفت: «چه خوب کردی آمدی! دلم برایت

شده بود قدیک خرگوش.»

بعد هم دست او را گرفت و برداش توی خانه. کنارش نشست. نازش کرد، بوسش

کرد و گفت: «تاژه از راه رسیده ای. خسته ای. سرت را بگذار روی پایم و یک کم بخواب.»

فیله سرش را گذاشت و خواهد. وقتی که بیدار شد دید که به بیه، ننه بزرگ چه آشی برایش

ننه بزرگ یک پارچ آب خنک هم آورد.

فیل او مدد آب بخوره، یک دفعه دید هوا تاریک شده. گفت: «وای ننه جان، دیرم

شده! غذایم را خوردم، آبم را می روم خانه خودمان می خورم.»

و مثل باد دوید و رفت...»

• شکوه قاسم‌نیا

فیل و قورباغه

• محمد رضا شمس

فیل او مد آب بخوره، قورباغه نگذاشت. فیل

پرسید: «چی شده؟ چه طور شده؟ چرا نمی‌گذاری آب بخورم؟»
كورباغه گفت: «مگه نمی‌بینی چشمه غمگینه؟

فیل پرسید: «چرا غمگینه؟»

ماهی‌ها گفتند: «دلش گرفته. مگه نمی‌بینی قل قل نمی‌کند؟»

فیل داد کشید: «آهای چشمه! چرا دلت گرفته؟»

چشمه گفت: «یک سنگ بزرگ افتاده روی دلم، راهم را بسته.»

فیل گفت: «این که غصه ندارد! من الان درش می‌آورم.»

بعد هم خرطومش را کرد توی آب. سنگ را گرفت و کشید.

سنگ، سنگین بود. در نیامد. قورباغه و ماهی‌ها به فیل کمک کردند. همه با هم

یک، دو، سه گفتند و سنگ را بیرون آوردند.

چشمه دوباره قل قل جوشید. ماهی‌ها قلب قلب خنیدند. قورباغه

قورقور آواز خواند. فیل هم، هورت هورت آب خورد...



فیله و بچه خرچنگه

• ناصر نادری

فیل او مد آب بخوره، بچه خرچنگه چسبید به خرطومش و گفت: «مامان جان،

مامان جان!» خرطوم را ول کن. من که مامانت نیستم!

فیله گفت: «خرطوم را ول کن. من که مامانت نیستم! پس مامانم کجاست؟»

بچه خرچنگه با گریه گفت: «اگر تو مامانم نیستی، پس مامانم کجاست؟ زود می‌آید.»

فیله گفت: «من چه می‌دانم! حتیما رفته جایی کار داشته. زود می‌آید.»

اما بچه خرچنگه ول کن نبود. چنگال‌هایش را توی خرطوم فیله فرو کرد و فیله را محکم بوسید.

فیله جیغ کشید و گفت: «این قدر من رانبوس!» آهای فیله! چه کار به بچه‌ی در همین وقت، مامان خرچنگه از راه رسید و داد زد: «آهای فیله! چه کار به بچه‌ی

من داری؟ زود او را بگذار زمین!»

بعد هم پرید جلو، چنگال‌هایش را توی خرطوم فیله فرو کرد و او را محکم گاز گرفت.

فیله جیغ زد و گفت: «بچه‌ات کم بود، تو هم من را می‌بوسی؟»

مامان خرچنگه گفت: «کی تو را بوسید؟ زود بچه‌ام را بگذار زمین!»

بچه خرچنگه، صدای مادرش را شنید. خرطوم فیله را ول کرد و پرید تو بغل مامانش.

بچه خرچنگه! بچه‌ات خودش چسبیده بود به خرطوم!»

فیله راحت شد و گفت: «خانم خرچنگه! بچه‌ات خودش چسبیده بود به خرطوم!»

این را گفت و راهش را کشید و رفت.

خانم خرچنگه از بچه‌اش پرسید: «راست می‌گفت؟»

خانم خرچنگه با خجالت گفت: «بله!» و ماجرا را برای مادرش تعریف کرد.





خاطرات یک کلاه

شنبه

من توی کمد، خواب بودم. خواب برف می دیدم.
یک دفعه، در کمد باز شد. پسر کوچولو که دوست من است
صدایم کرد و گفت: «هوا سرد شده. باید تورا روی سرم
بگذارم، و گرنه سرما می خورم!»
بعد هم مرا روی سرخ گذاشت و با هم بیرون رفیم.



یک شنبه

گوشه‌ی اتاق بودم. سوسکی خانم مرا دید. یواش
یواش به طرفم آمد و گفت: «به به، تو چه نرم و
گرمی! امشب توی تو می خوابم.»
اما هنوز پایش را جلو نگذاشته بود که
دوستم داد زد: «سوسک... سوسک...»
سوسکی خانم ترسید و فرار کرد.



دوشنبه

برف باریده بود. دوستم توی حیاط، آدم برفی درست
می کرد. من هم روی سرخ گذاشت. آن وقت
وقتی آدم برفی درست شد، مرا روی سر او گذاشت. آن وقت
موهای خودش پر از برف شد. بعد چی شد؟ سرما خورد!
حالا باید دوتایی توی خانه بمانیم تا حال او خوب شود.



سه شنبه

امروز بابا بزرگ دوستم به خانه آمد. دوستم مراروی سر او گذاشت. امامن فقط نصف سر بابا بزرگ را پوشاندم. بابا بزرگ، خودش را توی آینه دید و خندید. بعد هم مرا از سرش برداشت، کلاه خودش را گذاشت. به کلاه بابا بزرگ نگاه کردم و گفتم: «تو مال بزرگ ترهايی، من مال کوچک ترها!» و دوباره روی سر دوستم نشستم.

• افسانه شعبان تزاد
• تصویرگر: میثم موسوی



چهار شنبه

دوستم توی حیاط لی بازی می کرد. من هم روی سرش بودم. یک دفعه به شاخه‌ی درخت، گیر کردم. دوستم مرا کشید. آن وقت نخ من در رفت.

دوستم غصه خورد. من هم غصه خوردم. اما مامان او یک کاموای هم رنگ من آورد و مرا درست کرد. هم من خوش حال شدم، هم دوستم.



پنج شنبه

امروز من و دوستم به خانه‌ی همسایه رفیم. دوستم با بچه‌ی همسایه بازی کرد. وقتی بازی تمام شد، همسایه یک عالمه شکلات برای دوستم آورد. اما شکلات‌ها توی دست دوستم جا نشندند.

همسایه به او گفت: «کلاهت را بده تا شکلات‌ها را توی آن ببریزم.»

آن وقت من پُر از شکلات شدم.

به به، چه شکلات‌های خوشمزه‌ای!





موس کوچولو

از قطب شمال

یکی بود یکی نبود. موس کوچولویی بود که می خواست برود
ماهیگیری کند.

قایق موس کوچولو پوست گردوبود. پارویش هم یک قاشق چوبی بود.
موس کوچولو قایقش را به آب انداخت و سوار شد.

پارو زد و رفت و رفت. به دهکده ای رسید. بچه های دهکده صدایش
کردند و گفتند: «آهای موس کوچولو، بیا اینجا یک چیز خوش مزه بخور.»

چه چیزی؟

- یک بشقاب پُر از گوشت اُردک ماهی.
- نه، دوست ندارم!

باز پارو زد و آواز خواند و رفت. به دهکده دیگری رسید. بچه های دهکده
صدایش کردند و گفتند: «آهای موس کوچولو! بیا اینجا، یک چیز
خوش مزه بخور.»

چه چیزی؟

- یک بشقاب پُر از گوشت غاز.
- نه، دوست ندارم!



باز پارو زد و آواز خواند و رفت.
به سوّمین دهکده رسید.
بچه‌ها صدایش کردند
و گفتند: «آهای موش
کوچولو! بیا و یک چیز
خوشمزه بخور.»
-چه چیزی؟
-یک بشقاب پُر از
خاویار.

-وای، چه قدر خاویار
دوست دارم! الان می‌آیم.
او خود را به ساحل رساند.

قایقش را محکم بست. بچه‌ها بشقابی
پُر از خاویار جلوی او گذاشتند. موش کوچولو شروع کرد به خوردن. خورد
و خورد تا شکمش باد کرد.

بچه‌ها داد زدند: «موش کوچولو، بدو برو. زود باش! قایق و پارویت را
آب بُرد.»

موش کوچولو از جا پرید. به طرف قایق دوید. اما
پایش لیز خورد. افتاد زمین. شکم بزرگش
پاره شد.

او فریاد زد: «آخ، آخ مُردم! کمک!...»
بچه‌ها نخ و سوزن آوردند. شکم
موس کوچولو را دوختند.

موس کوچولو آه و ناله کنان به
طرف قایقش رفت. سوار قایق
شد و پاروزد. امادیگرنمی توانست
آواز بخواند.

به جایش، بچه‌ها برای او
آواز می‌خواندند.





گیلی گیلی

- سوسن طاقدیس
- تصویرگر: عاطفه ملکی جو

فقط برای خودم



این طرف رفت، آن طرف رفت. یک درخت بزرگ پیدا کرد که زیرش پُر از سایه بود.

گیلی گیلی رفت زیر سایه‌ی درخت. بعد هم میوه‌های درخت را دید. انگورهای سبز و رسیده.



هوا خیلی گرم بود.
آفتاب همه جا بود. گیلی گیلی با خودش گفت: «باید یک سایه‌ی بزرگ و خنک پیدا کنم، فقط برای خودم!»



ولی درخت هنوز پُر از انگور بود.
گیلی گیلی خورد و خورد و خورد. تا گلویش پُر از انگور شد. ولی باز هم خورد.



یکی خورد. خیلی خوش مزه بود. به خودش گفت:
«همه‌ی انگورها فقط برای خودم است.» و تن و تن خورد و خورد. دیگر وقت نداشت انگورها را بجود. شکمش پُر شد. پُر پُر پُر.



انگورها از خرطومش بیرون ریخت.
فیل‌ها دیدند که از آسمان، انگور
می‌بارد.



لُپ‌ها و خرطومش پُر شد.
دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. از
زیر درخت بیرون آمد.
به زور خرطومش را بلند کرد.
ولی ناگهان، گروم...



فیل‌ها داد کشیدند: «آهای گیلی!... همه
جا پُر از انگور شده، تو هم بیا بخور!
ولی گیلی گیلی با بی حالی گفت: «نه، تمامش
مال خودتان!»



همه با خوشحالی شروع کردند به
انگور خوردن.
گیلی گیلی مثل یک کیسه‌ی خالی افتاد
واز حال رفت.



جوچه و آهو

آهو نوک کوه، تنها بود.

او صدای جیک جیک شنید. پایین دوید.

جوچه را دید. جوچه تازه از تُخم بیرون آمده بود.

جوچه، هم آهو را دید و گفت: «سلام مامان!»

آهو خندید. دوید. دنبال مامان جوچه گشت.

او مامان جوچه را نمی دید. به جایش یک رو باه را دید.

رو باه، خواب بود. دور و برش پر ریخته بود.

آهو از آنجا دور شد. پیش جوچه بر گشت.

او جوچه را به خانه اش برد و مامان او شد.

آهو دیگر تنها نبود.

دوچرخه و مازیک

لله جعفری
تصویرگر: مليکا سعیدا



دوچرخه، کوچک بود.

سَبَدِ دوچرخه، سفید بود.

گفتم: «مامان، من سَبَدِ قرمز دوست دارم!»

مامان گفت: «بابا، دوچرخه با سَبَدِ قرمز پیدا نکرد.»

دویدم و مازیک قرمز را از کیفم درآوردم.

با آن، سَبَدِ دوچرخه را رنگ کردم.

شب، بابا آمد. دوچرخه را دید. گفت:

«این دوچرخه را از کجا آوردی؟

من که دوچرخه با سَبَدِ قرمز پیدا نکردم!

من گفتم: «خودم آن را پیدا کردم.»

من و مامان و بابا، سه تایی خنده دیدیم.



کِیک گِلی

نیلوفر میر محمدی

چیزهایی که لازم داریم:

خاک و آب

قلم مو

رنگ گُواش

کارهایی که باید بکنیم:

با خاک و آب، گل درُست کن.

(می توانی از بسته‌ی گل آماده هم استفاده کنی.)

گل را خوب مالش بده تا نرم شود.

یک تگهی بزرگ از گل را بردار. آن را کف

دستت قلقلی کن. حالا گل قلقلی را فشار بده تا

کمی پهن شود. مثل چی؟ مثل یک کیک گردا!

آن را توی آفتاب بگذار تا خشک شود.

قلم مورادر رنگ بزن. با آن، کیک را رنگ کن.

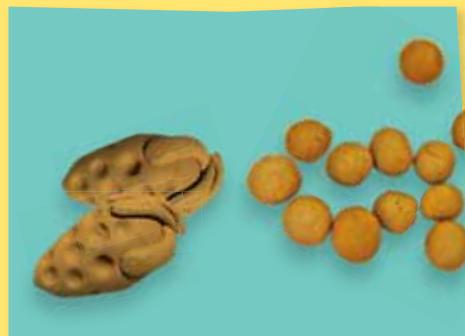
این یک کیک ساده است.

می توانی با میوه های گلی آن را تزیین کنی.

پس گلوله های کوچولویی با گل درُست کن.

بعد از خشک شدن، رنگشان کن. آن ها را دور

تا دور کیک بچین.





کیک آماده است.

به به، چه کیک قشنگی!

حیف که خوردنی نیست! فقط برای بازی است.
با این کیک می توانی یک جشن تولّد خوب برای
عروسکت بگیری.



کیک آماده است



این کیک، خوردنی نیست!

شعرهای جشن تولد

تصویرگر: سولماز جوشقانی



هدیه

افسانه شعبان نژاد

خونه پر از بادکنکه
تولد مبارکه

هدیه‌ها روی میز ماست
از این پایین تا اون بالاست

خداکنه یکیش عروسک باشه
یه خرس پشمaloی کوچک باشه

تولد عروسک

شکوه قاسمی‌با

عروسکم دو ساله شد
تولدش مبارکه
کیک تولدش چیه؟
یک شکلات کوچکه

به جای شمع کیک او
دو چوب کبریت می‌ذارم
فوت می‌کنم به جای او
می‌گم‌چه قدر دوسیش دارم

تولّد جوجه

اسدالله شعبانی

ترق، ترق... ترک خورد
یه تخم مرغ کوچک
فوری او مد به دنیا
یه جوجهی و روجک

کیک اُردکی

مریم هاشم پور

مامان جونم خریده
کیکی به شکل اردک
با خامه روشن نوشته:
تولّدت مبارک

اردک مین از اول
شمع تولدنداشت
باباجونم جای شمع
روی تنش گل گذاشت

خیلی قشنگ ترشده
کیک تولّد من
فوت می کنم به این گل
به جای شمع روشن

مرغ و خرس، دو تایی
نگاهی کردن به او
جوچه با جیک جیکش گفت:
- کیک تولدم کو؟

تولّد داداشی

عصر ابراهیمی (شاهد)

داداش کوچک من
چند ساله شد؟ سه ساله
خونه پُر از مهمونه
دایی و عمه، خاله

هر کی یه هدیه داده
برای کی؟ داداشم!
دلم می خواهد که امروز
جای داداشی باشم





یک صفحه از یک کتاب

به انتخاب بابک نیک طلب



کاش خانه‌های شکلاتی وجود داشتند

مترجم: نازنین نوتابش سنگتر ارش
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تلفن: ۸۸۹۶۴۱۱۵
قیمت: ۳۵۰۰ تومان



جم جمک برگ خزون

گردآوری: ثمینه باغچه‌بان
ناشر: موسسه فرهنگی پژوهشی چاپ و نشر نظر
تلفن: ۸۸۸۴۳۲۹۴
قیمت: ۲۴۰۰ تومان



● طاهره خردور
● تصویرگر: نیلوفر میرمحمدی



این، یکی از حروف الفبای فارسی است.
اما، اگر خوب فکر کنی، چیزهای
دیگری هم می‌تواند باشد.



برایش یک نیش بگذار،
می‌شود یک مار کوچولو.



حالا چی؟ با یک نوک
و یک بال، می‌شود یک قوی
قشنگ.



برایش یک تاج بگذار،
می‌شود یک خروس کاکل زری.



و حالا برایش دندان بگذار،
می‌شود یک گربه‌ی گرسنه.
دیگه چی؟ خوب فکر کن!
فکرهایت را نقاشی کن.



کبوتر و درخت



رفته بودیم به پارک. روی چمن ها، زیرانداز انداخته بودیم. مامان داشت خیار پوست می کند. بابا هم داشت چای می خورد. من حوصله ام سر رفته بود.

داداشی، چهار دست و پا راه می رفت. به من نگاه می کرد، جیغ می زد و می خنید.

مامان گفت: «نگاهش کن. دوست دارد با تو بازی کند.»

اما من دوست داشتم دوچرخه سواری کنم. یا این که از سُرسُره های بزرگ بالا بروم.

داداشی باز به من خنید. جلو آمد و دست کوچولویش را به صورتم مالید.

بابا به من گفت:

«پسرم، با داداشت بازی کن!...»
گفتم: «مگر من فسقلی ام؟
داداشی خیلی کوچولو است. من دوست دارم با بچه های هم سن خودم بازی کنم!»



● شهرام شفیعی
● تصویرگر: مرضیه صادقی



یک کبوتر آمد و روی
شاخه‌ی درخت نشست.
کبوتر از این شاخه به شاخه‌ی
دیگر پرید.

داداشی به کبوتر نگاه کرد. بعد هم عطسه
کرد.

من گفتم: «وای... حالا باید منتظر یک اتفاق عجیب باشیم!»
در همان موقع، کبوتر شروع کرد به حرف زدن:
- من کبوترم! من و درخت با هم دوستیم. درخت، بزرگ
است و من کوچکم. درخت ریشه دارد و من بال دارم.
درخت، روی زمین است و من در آسمانم. اما من و درخت

هر روز با هم، بازی می‌کنیم.»
کبوتر ساكت شد. بعد هم پرید و روی یک شاخه‌ی دیگر

نشست.
من، داداشی را بغل کردم و گفتم: «داداشی، بیا با هم بازی
کنیم! من درخت می‌شوم، تو کبوتر!»
با این ماجرا فهمیدم که:

**باید با خواهر یا برادر کوچولویمان
دوست باشیم.**

هاچین

بود و بود و بود

• افسانه شعبان تژاد

بود و بود و بود، سه تا تیله بود.
اولی قل خورد، قل و قل و قل.
بیچاره تیله، افتاد توی گل.
دومی دوید، تاپ و تاپ و تاپ.
بیچاره تیله، افتاد توی آب.
سومی کجاست؟ سومی خوابه.
نه توی گله، نه توی آبه!



قصه‌های الکی پلکی

• سپیده خلیلی

فیل کوچولو دنبال خانه می‌گشت. رفت و
پیچ بالای خانه‌ی حلزون را اجاره کرد.
فیله هر روز می‌رفت حمام. آب چکه‌چکه
می‌ریخت روی سر حلزون که توی پیچ
پایینی زندگی می‌کرد.

یک روز سقف خانه‌ی حلزون خراب
شد. فیل افتاد پایین. حلزون یک لگد
به او زد. فیل رفت تو هوا. چشم زرافه
به فیل افتاد. دُمش را گرفت، داد دست
بچه‌اش و گفت: «بیا این هم بادکنکی که
می‌خواستی!»



واچین

• تصویرگر: میترا عبدالالهی

اسمش چیه؟



اسمش چیه؟
پیازه!
نرم و سفید و نازه
ریشه‌ی اون درازه
خونه‌ش کجاست?
زیر خاک
با آب می‌شه پاک پاک
چه بوی تندی داره
اشکاتو در می‌آره

شعرهای بندانگشتی

• مصطفی رحماندوست



باف و باف و باف، عموم زنجیر باف
به جای زنجیر، موهمو بیاف

زرانه

• جعفر ابراهیمی



گنجشکه روی شاخه‌ای
تاب می‌خورد
موسه کنار رودخونه
آب می‌خورد
گربه اومد
دادار، دادار، دادار کرد
گنجشکه افتاد و موسه فدار کرد

میو میو، گربه منو صدا کرد
گوش ندادم، چه آتیشی به پا کرد



از آسمون می‌باره
پنبه‌ی مُفتی مُفتی
پیّا زمین نیفتی

بازی بازی، نیازی



کدام یک از این حیوان‌ها در دریا هستند؟

کدام یک از این حیوان‌ها در خشکی هستند؟

کدام حیوان‌ها، هم در دریا و هم در خشکی اند؟

از هر میوه، چند تا توی این جدول هست؟ بشمار و بنویس.

سیب

گلابی

انگور

پرتقال

توت فرنگی

grapes	pear	orange	grapes	apple
orange	apple	apple	strawberry	pear
grapes	grapes	pear	apple	strawberry
pear	apple	strawberry	orange	pear

بین و بگو



تصویر کر: میترا چرخان



دور لباس‌های زمستانی را خطا آبی بکش. دور لباس‌های تابستانی را خطا قرمز بکش.



کدام حرف جا افتاده؟ آن را بنویس.



کاره ست
این کیه و چه

عمو خلبان

این کیه؟ این عمومه
عموم چه قدبنده
سوار یک پرنده ست
خوش حاله و می خنده

پرنده اش آهنی ست
دو بال گنده داره
شب ها چراغش از دور
مثل چیه؟ ستاره!



مریم هاشمپور
تصویرگر: ماهنی تذهیبی

عمو با این پرنده
بالای ابرها می‌ره
تو آسمون می‌چرخه
اون سر دنیا می‌ره

رانندگی می‌کنه
تو جاده‌ی آسمون
چه کیفی داره پرواز
خوش به حال عمو جون

از پُل رنگین کمون
رَد می‌شه آروم آروم
من که دروغ نمی‌گم
چون خلبانه عموم

کاشکی عمو جون، منو
تو کوچه دیده باشه
برای من یک سبد
ستاره چیده باشه





کبوترها حور و اجورد

● طاهره خردور



کبوتر دم چتری

گفتم: چه پَری، چه بالی، چه دُم قشنگی داری!
کبوتر خانم، راستش را بگو! این دُم را از کی
قرض گرفته‌ای؟

گفت: از هیچ‌کس! این دُم خودم است که بازش
کرده‌ام. برای همین است که به من می‌گویند دُم چتری.

فهمیدم: کبوترهای دُم چتری، خیلی زیبا هستند. آن‌ها
دُمشان را مثل چتر، باز می‌کنند.

کبوتر چاهی

گفتم: آهای کبوتر جان! مواطن باش. نَر و
سَر چاه. می‌افتنی تو چاه.

گفت: چه بهتر! من باید بروم توی چاه. چون
لانه‌ام توی چاه است. برای همین است که به
من می‌گویند کبوتر چاهی.

فهمیدم: کبوتر چاهی‌ها، دسته جمعی توی چاه یا
هر جای تنگ و تاریک زندگی می‌کنند.
آن‌ها روی بال‌هایشان، دو خط سیاه دارند.



کبوتر پاپری

گفتم: واي، کبوتر جان! پا هایت کو؟
پَرها یت چرا ریخته؟

گفت: پَرها یم نریخته؟ پا هایم هم سَر
جایشان است. فقط رویشان پَر از پَر است.
برای همین است که به من می‌گویند پاپری.

فهمیدم: کبوترهای پاپری، تمام بدنشان از
پَرپوشیده شده است، حتی پاها یشان!



• سید محمد مهاجرانی
• تصویرگر: سیاوش ذوق‌الغاریان

خط به خط

ساقه‌ی گندم، صاف و بلند است،
مثل یک خط.

در بهار، ساقه‌ی گندم مثل یک
خط سبز است، در تابستان مثل
یک خط زرد می‌شود.
به به، چه ساقه‌ی بلندی!

ساقه‌ی توت فرنگی، خمیده است.
در بهار، توت‌های قرمز روی آن پیدا
می‌شوند.

آن وقت ساقه‌ی توت فرنگی مثل خط
خمیده‌ای می‌شود که روی آن نقطه‌های
قرمز است.
به به، چه ساقه‌ی قشنگی!

ساقه‌ی لوبیا، پیچ پیچی است، مثل یک مار.
کنار بوته‌ی لوبیا، یک چوب، توی خاک فرو می‌کند.
ساقه‌ی لوبیا دور این چوب می‌پیچد و بالا می‌رود.
به به، چه ساقه‌ی عجیبی!

نرdban خوش حال

یکی بود یکی نبود. یک آقایی رفته بود روی نرdban. افتاده بود و پایش شکسته بود. خوب شد و آمد به خانه. باز هم رفت روی نرdban. دوباره افتاد و پایش شکست. از دست نرdban عصبانی شد. نرdban را بُرد و گذاشت بیرون خانه. نرdban قصه‌ی ما غصه خورد. گریه کرد. دعا کرد که خدا یک صاحب دیگر برایش بیاورد. بعد، یک خانم آمد و او را پیدا کرد. برد به خانه. با او مهربانی کرد. هیچ وقت هم از نرdban نیفتاد. نرdban خوش حال شد. قصه‌ی ما هم به سر رسید. سورنا محبت - ۵ ساله

خانه

یکی بود، یکی نبود. خانه‌ای بود که چهار تا دیوار داشت. دو تا هم دودکش داشت. یک روز، آقایی از نرdban بالا رفت تا دودکش‌ها را بیند. از نرdban بیمارستان. دودکش‌ها و نرdban ناراحت شدند. دیوارها به دودکش‌ها و نرdban گفتند: «ناراحت نباشید. تقصیر شما نبود. آن آقا خودش حواسش نبود».

آن آقا هم از بیمارستان آمد. فهمید که باید حواسش را جمع کند، وقتی که از نرdban بالا دودکش‌ها ناراحت نبود.

میینا اصغری - ۶ ساله



پتوی آبی

پسر کوچولویی بود که یک پتوی آبی داشت.
پتویش پُر از ماهی‌های قرمز بود.

اما پسر کوچولو مواطن پتو نبود. آن را می‌انداخت روی زمین. کشیش می‌کرد. پتو از دست پسره خیلی ناراحت بود. چون که از ماشین لباس‌شویی می‌ترسید. وقتی که کثیف می‌شد، مامان پسره، او را می‌انداخت تا توی لباس‌شویی. ماشین لباس‌شویی می‌چرخید. پتو هم سرشن گیج می‌رفت.

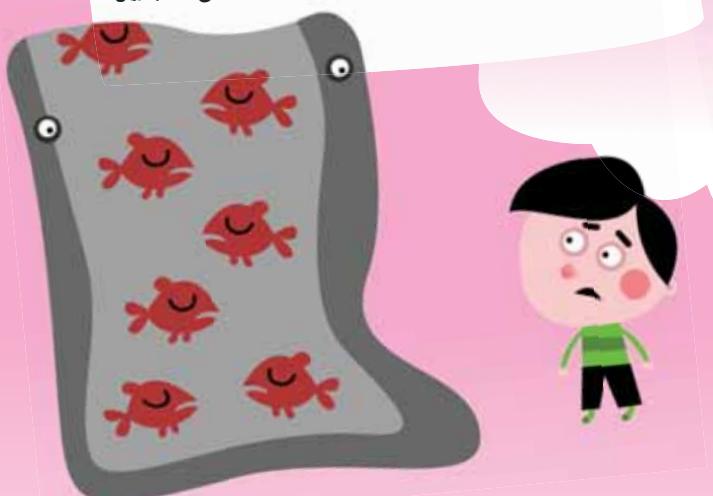
یک روز، پتو به رنگ آبی خودش گفت: «بیا این بچه را ادب کنیم. امشب تو برو، تا وقتی که بیدار شد ببیند تو نیستی.»

رنگ آبی هم از روی پتو پرید و رفت. صبح که پسره از خواب بیدار شد دید که پتویش رنگ ندارد، ماهی‌ها هم دارند غصه می‌خورند. خیلی ناراحت شد. همه جا را گشت، اما آبی را پیدا نکرد. چند روز گذشت. پتو دید که پسره خیلی غصه می‌خورد، به او گفت: «اگر قول بدھی که دیگر مرا کثیف نکنی به آبی می‌گوییم که برگردد.»

پسره قبول کرد و قول داد. پتو هم به رنگ آبی که زیر تخت قائم شده بود، گفت: «یا بیرون.»

پتو دوباره آبی شد. ماهی‌ها هم خوش حال شدند.

امیرحسین فدایی‌وش - ۶ ساله



خانه‌ی عصبانی

یکی بود یکی نبود. یک خانه بود که آپارتمان بود. حیاط داشت. پارکینگ هم داشت. توی پارکینگ، دوچرخه داشت. وقتی بچه‌ها توی پارکینگ دوچرخه سواری می‌کردند، خانه ناراحت می‌شد. آرام می‌گفت: «بچه‌ها سر و صدا نکنید.»

اما بچه‌ها گوش نمی‌کردند. یک روز، خانه عصبانی شد و داد زد: «اگر یک بار دیگر سر و صدا کنید، در آهنی پارکینگ را می‌بندم و دیگر نمی‌گذارم بازی کنید.»

بچه‌ها قول دادند که دیگر خانه را عصبانی نکنند.

امین‌مهندی سعادتی - ۶ ساله





خرسی و خرسک

مهری ماهوتی
تصویرگر: فریبا بندی

خرسک خیلی گرسنه بود. مامان خرسه یک ماهی بزرگ از رودخانه گرفت و گفت: «حالا یک کباب ماهی خوشمزه می‌خوریم. اما اول باید آتش درست کنیم.»

خرسک فکر کرد: «مامانم خیلی خسته شده. من باید به او کمک کنم.»

بعد، راه افتاد. اطراف رودخانه را گشت. چوب های خشک و نازک را جمع کرد و برگشت. مامان خرسه خوش حال شد و گفت: «آفرین! حالا می‌توانیم آتش دُrst کنیم. چه کار بزرگی کردی!»

خرسک خندید و گفت: «نخود، نخود. هر کی به اندازه‌ی خود.»

